

رَبَابِ مَحَبِّ

مُونُولُوكِ هَايِ R

« مونولوگ‌های R »  
رباب محب  
تاریخ سرودن اشعار: ۱۳۷۵ - ۱۳۷۸ برابر با  
۲۰۰۶ - ۲۰۰۸

گوشت. خون. بند ناف. خودِ ناف. ناف. زیر ناف.  
آخ. درد. جیغ. جیغ و درد. دردِ جیغ. دست‌های  
چربِ مادرِ دوم در قیچی.  
ذرات تجزیه ناپذیرند، که من «رباب» در قالبِ  
مادر مفروض شد. روز شد. برخیز! تسلیم،  
مفهومی اختیاری نیست. خودت هم که باشی، خودت  
نیستی و ذاتِ حیات- تو را از حالت جنینی تا بلوغ،  
مادر می‌خواهد: شعاع گردش برابر صفر، طول موج  
صفر، واحد اندازه‌گیری: پدریک در هزار. مادر به  
توان مادر. قضیه مجهول. ماده‌ی خام: رقص.  
اندام رشد نکرده چند دور می‌رقصند با ارواح  
مردگان؟

ارواح مردگان. ارواح مردگان  
ارواح مردگان تا بی‌نهایت.  
ارواح مردگان: ارواح نقطه...

.....  
.....  
..  
.

نقطه، یعنی من در نقطه‌های من  
وگوشت. خون. بند ناف. ناف. زیر ناف. من یک  
قلمروم  
قلمرو مادر.

تصور، مفهومی فرضی است. فکرها. فکرهای چرب.  
چربی فکرها،  
در دهانت که می‌افتند، به چه‌چه می‌افتی و چاقی.  
فکر- تو را به نمایش تعرض دهانت به آواز می‌برد.  
مفروضات-  
ذاتِ سرت را خورده‌اند که حالا خالی‌تر از خالی،  
دیگر به فروتنی نمی‌اندیشی، به تن، تن می‌دهی و  
Ontogeni و Ontologi  
را یکجا از پیاله‌ی مادر سر می‌کشی تا در مسیر  
طول موج‌اش خودت را تجربه کنی.

اما ... تجربه فضای باز می‌خواهد. سقوط می‌خواهد.  
طریقه‌ی سقوط می‌خواهد.  
و فاصله می‌خواهد. و فاصله ... که گاه، تعریفِ  
تقرب نیست و خودِ تقرب است. تو نزدیکی. تو به  
تو، نه! تو به اندامِ رشد نکرده‌ی مادر نزدیکی.  
وقتی که دست در گودی ارواح مرده‌گان می‌بری،  
فقط چند حرفِ الفبا جا به جا می‌شود و تو از حالت  
جنینی تا بلوغ مادر شدن می‌رقصی.

مگر تعریفِ «مادر شدن» برآمده‌گی شکم نیست؟  
از نقطه‌ی عطفِ تمام دریچه‌ها،  
رودی،  
از نی‌لبکِ آبی  
مردی  
آبی؟

و ...  
تعریفِ تولد  
«آزادی با قید».

اسم شب را می‌دانم و راز پوسیده‌گی را.  
اثرهای در جان نور افتاده، روان‌تر از آن‌اند که  
نبینمشان.  
تعارفی در کار نیست، من دانش مادرم را یکجا سر  
کشیده‌ام:

در خفا، زیر لب ناسزا؟ زیر لب ناسزا، در خفا؟  
در خفا.

در خفا، زیر لب، لب‌های توست و  
تیزی دندان‌هایت که بزرگ منش‌اند:

" اسم روز را نمی‌دانی؟ از قایق  
بی‌لنگر پیاده شو!  
دریچه را ببند! و چشم را ... و خواب‌های تازه ببین!  
اما اسم شب را فراموش نکن، بگو، برگرد!"

....

استنتاج تعریف دو دوتا نیست. استنتاج یعنی همگروه  
شدن با همخون. یعنی همخون شدن با همان رودی،  
که سرچشمه‌ی نی‌لبک مردی که پدر، نقطه‌ی عطفی  
که دریچه‌ی مادر،  
شد و بست.

...

استنتاج:  
زنبقی‌ست در طبق خالی پدر.

...

استنتاج:  
سدی در دریچه‌ی بسته‌ی مادر بعد از ورود  
غیرمجاز خلط.

...

استنتاج:  
فدیه دادن: از بندِ نافِ آزاد شدن. با قید. با شرطِ آزاد  
شدن. آزادی: کندن. خراشیدن. خراش خوردن. قاپیدن.  
قاپیده شدن. لاغر شدن. لاغر شدن در قالب‌های  
پیچازی.

و مابقی تعریفِ برآمده‌گی شکم من‌ست، وقتی شاخ و  
برگ‌هایم را برای  
«آزادی با قید» می‌چیدند تا زیر پیراهن زنانه‌ام، باد  
و نی‌لبک سرنوشتِ دریچه شوند.  
و سنبه‌هایی از جنس عاج و مرمر و آهن بر قشر  
نازک پوست خاکِ پیش از نوروز.  
و مته‌هایی برای خشخاش‌های خاک‌های مادر مادر  
مادر مادر مادر مادر.  
و لفافه‌هایی برای جمله‌های دختر مادر مادر مادر  
مادر مادر مادر مادر.  
و دست‌هایی تا هر کجا دلشان می‌خواهد، دراز.  
و پاها و گل‌ها برای پارادوکسیکال شدن پا و گل: (پا  
برای رفتن. گل برای لگدن).  
و پشت‌هایی برای باری که از غم خم می‌شود، کم  
نمی‌شود به درک.

و چشمانی که از انحصار شعر به نام خود رسیده‌اند-  
شده‌اند پدر.  
و هنوزی که ادامه دارد در من مادر: مادر مادر مادر  
مادر مادر مادر مادر.

بغایتِ تعریفِ کنایه نیست. خودِ کنایه است، وقتی  
شبتابی، که نامش کرم  
در شیبِ زیر ناف می‌افتد. می‌غلطد. می‌لغزد.  
می‌میرد، تا برای دوباره زنده شدن، بغایتِ کنایه  
ظریف و ظریف‌تر شود.

و ظریف از جنس کنایه، تعریف ضعیفه نیست.  
پارادوکسیکال هر چه ضعیفه است، زن.  
با یک دست هم می‌شود دریچه‌ای را بست.

کرم شب‌تاب من موشکاف خوبی نیست. در بدن مرده  
که می‌لغزد، بدون هیچ تردیدی در مسیر شیب اعداد  
رو به کاهش می‌افتد، با قلاب‌های لزج،  
در پوسته‌های مخاطی  
در یچه‌های بسته.

۱  
۱  
۲  
۳  
۰

نتیجه‌ی عقلانی یا غیر عقلانی توفیری نمی‌کند، تو  
بخوان:

عدد ثابت  $۱ + ۱ = ۲ = ۳ = ۰ =$

و... عدد ثابت: من. عدد ثابت: صفر. عدد ثابت: من  
در قامتِ صفر.  
عدد ثابت: من در پیراهن مادر. عدد ثابت: من در  
پیراهن مادر در باد.  
عدد ثابت: باد- زیر پیراهن مادر، روی به روی  
چشم‌های من.  
عدد ثابت: ثابت تر-  
از من - از مادر.

مادر، مقدار نامتغیریست.

...

اعدادِ مقداری. مقداری اعداد. ارقام آماری. نامیدن:  
رقم زدن نامت در لیست سرشماری امسال. در دو  
کشور: یکی شمالی‌ترین با پرچم زرد و آبی و آب  
تمام دنیاها. دومی راه راه افقی. بی‌افق بی‌شیر یا  
خورشید. اصغر بزرگتر از اکبر است، مثل من که  
از مادرم بزرگترم و مادرم که از مادر مادر  
مادرش.

اختلاف دانگ میان چشم‌های من و مادر مادر حرفی  
در دهان گشاد شماس است. وگرنه، کیسه‌ی نطفه همان  
مزرعه‌ی غله است، خرمنی غله همان بذری که من.  
بذری که من همان سلول لال نی‌لبک از رود تا  
دریچه، سهم من دامن تنگ مادرم و کفش‌های گشاد  
پدر.

حالا ..  
قوس مهره یا استخوان بی مهره،  
کتانژانت یا وام گردی دایره‌ی خورشید  
ما چیزی را مرور می‌کنیم .  
در جیب‌هایمان دارائی نامنقول:

(قار قار خبردار کلاغه کلاتو بردار!)

شب از نیمه گذشته بود. پدر رأی منفی گرفته بود.  
مادر میخکش را توی شورت پادارش نشانده بود. گاه  
که من از نژاد اصیل تخمک‌ها استادانه می‌چیدم، دانه  
دانه غوزه و پنبه،  
در باد.

(سَنبکاری کار خوبی نیست. به‌خصوص وقتی حق  
انتخاب داری  
ضعف کلی روکلا بذار واسه خودت. هستند  
دانشمندانی که  
می‌گویند " گر خطا نکنی مرد/ زن نشوی."،  
اما کمی ضعفِ چشم از مادرت بردار،  
برای روزهای تظاهر به کورکورانه  
جلو رفتن - وقتی که قانون می‌شود،  
لازم است. زن درجا زدن  
را بذار برای برادرت  
که بعد از تو، از پدر  
بگیرد  
کیلو  
کیلو  
( .

گفته: از رباب

مادرم زن عاقلی بود. سهم‌اش را که به من می‌داد در  
گردنم قلاب انداخت. نه با دست‌هایش. که، با  
زبان‌اش: " نشان افتخار خانواده را روی شانه مزن،  
خوب نیست. نظرتنگ‌ها کم نیستند. راه خود را برو.  
ماشین بوجاری بخر و قبل از ورود غیر مجاز  
نی‌لیک‌ها، دریچه را پاک کن، ببند." گفت و  
چشم‌هایش نجیب شد و در نگاهم افتاد.

مداخله تعریف پا به میان گذاشتن نیست.  
مداخله مسیر رود را عوض کردن است.

تشریح بدن مرده استعداد ذاتی می‌خواهد.  
اما پاک کردن مجراها، خندق‌ها، کانال‌ها،  
شکاف‌ها، ترک‌ها، سقف‌ها ناودان‌ها، آبراه‌ها،  
مرداب‌ها، راه‌ها، (راه‌های زمستانی) ... ژنی است  
که از دهان کوچکِ مادر به مادر به مادر تا  
مادر مادر مادر مادر به گوش من مادر، چکه  
چکه،  
چکیده است.

و مداخله- تعریف پا به میان گذاشتن است و نیست.  
رود راه خود را می‌رود،  
از پیچ‌نی‌لبک تا دریچه‌ی باز.

چشم‌هایت بوی تبار مادر مادر مادر مادر من  
می‌دهد و فروکشیدن اترهای روان بر حاشیه‌های  
کنگره دار.

نوروز، روز خانه تکانی نیست. لایه‌ی نازکِ پیش  
از نوروز اندرونه را با خود به شب‌های گرم شب‌تاب  
وام داده است. و ترانه‌های سمتِ ساکت باد.  
و بادهای بی‌ترانه، زیر پیراهن مادر مادر مادر  
مادر  
با پارچه‌های پیچازی.

شطرنجی‌کردن، یعنی توخالی‌کردن سطح.

همیشه یکی هست که خالی می‌ماند. و یکی باقی. من  
پرسشی از دهان مادر مادر مادر مادرهایم هستم. با  
باران‌های غدد اشکی. مثل اتر فرّارم. مثل فرضیه  
فرّارم. مثل احتمال فرّارم. مثل احتمال فرضیه بودن  
اتر و من.  
فرّارم. من  
پُر

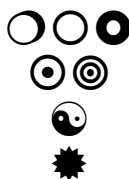
می‌روم. فرّار.

آن‌که باقی می‌ماند، خالی می‌ماند.

زبان چاپلوسی نیاموخته‌ام و قامت‌م برای خود نمائی  
کوتاه است.  
مبنای استنباط هم همیشه استنباط نیست.

از برجسته بودنم تا پستان‌هایم مگر فاصله‌ای هست،  
که نمی‌بینی؟  
یا از نوک پستان‌هایم تا اتر و افکار برجسته؟

این‌ها همه دو نقطه‌ی عمود بر هم بود: من و  
مادر‌هایش: قلعه و شیبش: خورشید و گردی‌های  
کنارش: خیال و دهلیز‌هایش: من و خیال تو.  
(توئی که این متن را می‌خوانی و در قلعه می‌مانی.  
و می‌مانیم. برآمده‌گی بی‌قرار می‌شود. پهن می‌شود.  
گود می‌شود. شل می‌شود. وا می‌رود، وا می‌رود ...  
که تو شکلی از شکل‌های من می‌شوی:



$$\text{☉} = \text{☉} + \text{●} + \text{☉}$$

بر پوست  
دخترت  
شکلی از  
شکل‌های  
سمباده  
!  
?  
▽



جسم. ماده. شیئی. ذات. اصل. فحوا. فواد. ماده.  
اصل. اصل ماده. جوهر. جوهری که وقت ریختن  
دندان چکامه نداشت. چکچک چکهچکه عضو را  
گم کرد. تک تکه، تکهتکه دو چشم برای ندیدن، تک  
تکه، تکهتکه دو گوش برای نشنیدن نساخت،

ساخت خسته‌گی. خسته‌گی را ساخت که من توی  
دست‌هایم نشسته، خسته، خسته‌گی نشسته توی  
دودست که هم من‌اند و هم ذات هم‌زاد من‌اند لای  
لاشه. گوش و چشم می‌کارند، زیر پوست. تیغ  
از دورترین تیغ‌زاران و زار می‌زند این پازل، لای  
قطعه‌های گم با پُرترین تاژکِ مکنده‌ی زالو. بر  
پیشانی‌ام نشسته. با جوهر دوتیغک از دهلیزهای  
شقیقه بی‌بهانه می‌گذرد، تا باغ‌های نمی‌دانم کجا ...

..... اگر بدانم که من ذات زالو و جوهر  
تیغم!

.....

اما من فقط علفم. عشق بادیست در پیچ موقرخاک،  
وقتی مرا می‌چیند | اوریل رنگ اشفتگی‌هایم را  
می‌گیرد | رنگ خاکستر موهای مادرم را | در  
سال‌های بعد از جوانی:

«ایستادن سکوت پاها نبود، ادامه‌ی آواز بود در دهان  
اسب‌ها و بادگیرها. ما که رفتیم، رفتیم و آواز را  
شکستیم در "یادهای ماندنی". تو با همیشه‌گی‌هات  
بمان و تکرار را دوباره تکرار کن.

وقتی علف‌هایت را می‌چینی - تو فقط داسی.»

.....

.....

- من فقط علفم. عشق بادیست در پیچ ساکت من.  
وقتی مرا می‌چیند شرقی‌ترینشان می‌مانم در گریز  
چشم‌هایم و من - اما گریز علفم در خواب‌های تکراری.  
زیر طاق‌های شرقی نشسته با دست‌هایم و "یادهای  
ماندنی". شرقی‌ترینشان که می‌وزد، می‌وزد  
خاک‌های ناگریز در چشم‌هایم. روی پاهایم اما  
همین‌طور باد نمی‌وزد. گریز پاهای مرا ندارد. اگر  
داشت می‌ماند، مثل چشم‌هایم وقتی از تماشا دقت  
می‌سازند و من کمی دورتر می‌ایستم و سرت را از  
توی من، منم را از توی حلقومی که رنگاش را

مهتاب برده با طناب‌های تو، برمی‌دارم و در  
لکه‌های او می‌رقصم (که یعنی این اگر خود لکه پس  
آن خود نور کجا ست زیر پوست لکه‌های من؟)

گریز - اما که چشم‌های من روی پاهایم وقتی از  
فرار، سکون می‌سازند و من کمی نزدیک‌تر به خودم  
می‌ایستم و می‌پیچم در قوس کمرم، که انگار قویی  
زیر بالش گرفته و دورتر بال می‌زند سیاهی پرکلاغ  
در انحنای گردنش،

سفیدتر از سفیدی گردنش موج می‌زنم ( که یعنی این  
اگر خود نور، پس آن خود لکه کجا ست توی رگ  
نرمه‌های نورهای من؟) .....

.....

بر پیشانی‌ام نشسته با جوهر دوتیغک از دهلیزهای  
شقیقه بی‌بهانه می‌گذرد، تا باغ‌های نمی‌دانم کجا ...

..... اگر بدانم که من ذات زالو و جوهر  
تیغم!

.....

نه ! من فقط ذاتِ فراموشی‌ام. وقت ریختن دندان،  
تنام هم ماده، هم شیء می‌شود. سرم هم آب، هم  
سنگ می‌شود

و دلم برای هیچ بادی تنگ نمی‌شود.



زنی هستی با سرگیجه‌هایت  
سرنوشتِ خاک‌ها را مثل خاشاکی در دفترت رقم  
می‌زنی  
و فرقی نمی‌کند خاک توی تخم چشمت باشد یا  
خاشاک روی خاک‌هایت  
مترسکی در قامتِ درخت خوابیده،  
با سائز سی و پنج  
یا پنجاه و سه  
یا پنج و سه  
فرقی نمی‌کند  
برای خیسی تنات آب دریا هاهم کم است  
...

افق‌هایت را توی قابِ دیوارهای افتاده می‌بینی  
و شاخه‌های رودهایت را در کویرهای نادیده  
فرقی نمی‌کند ایستاده باشی یا خوابیده  
توی تن پوش‌ها و کفش‌هایت  
تو  
بدون  
توئی  
و نهنگی توی مردمک‌هایت نخوابیده.  
کلاغی پر کشیده  
تا سفیدی چشم‌هایت.

...

پنج و سه یا پنجاه و سه  
در جا می‌زنی در سبزه پیراهن‌ات،  
در سی و پنج  
و نیم‌قرنی از لی‌وایز پوشیدن‌ات گذشته.  
حالا دانه‌های انار باغهای دور می‌چینی  
یا کوچه‌های انبوه تنت را  
با سیاهی دُم کلاغت  
رنگ می‌زنی؟

(مزن ، کلاغ پر می‌کشد،  
پر می‌کشد این کلاغ ، مچین  
انار دانه نمی‌شود،  
دانه نمی‌شود این انار)

حالا بیا با سایه‌های گوشه‌ی لب  
ته مانده‌ی سال‌هایت را ببوی!  
توی دست‌های باغبان دستی نیست  
در سیاهی ثانیه‌هایت که می‌افتی  
توی ناف دایره یا سوی پنجره  
فرق می‌کند  
توی تن‌پوش‌ها و کفش‌هایت  
تو  
در تو  
تکه تکه  
خاک  
در  
خاشاک

حالا بیا با دفترت سرنوشت خاک‌هایت را  
هی رقم بزن! تو، تو نمی‌شود، خاشاک -  
خاک.



به نیمکت پارک نگاه نمی‌کنم،  
بهار می‌آید می‌روم  
از کنار حرف‌هایی که بزرگان من نمی‌فهمم  
یا آن‌قدر کوچک که من از خودم به خودم می‌رسم :  
و این خط ابتدا  
نداشت. ندارد

که من اگر نمی‌روم، برای لُختی نیمکت‌هاست که  
می‌روم.

جنگل  
اما همین‌طور می‌رود (جنگل کجا می‌رود؟) که پارک  
می‌ماند  
با نیمکت‌هایش زیر خالی سنگین شانه‌هایم -  
افتاده در چهار فصل و من هی می‌تک‌انم: بهار از  
پرنده، تابستان

از درخت، پائیز از رنگ، زمستان از سردی سفید  
دانه‌ای که  
پیشانی‌ام تا پارک می‌برد

من اگر نمی‌روم، برای لختی مردمک‌هاست که  
می‌روم

زیر کلاهک آتش‌هایم  
کلاهک آتش‌هایم  
زیر خاکستر شن  
ساعت‌های شنی.

و اسمش سوراخ است،  
در صورت‌هائی که دارد  
زنده‌گی.



پلی برای شکستن.  
دیواری برای ریختن.

می آیند می روند می ریزند می زایند  
کنار ما در ما روبه روی ما  
پشت سر توی سر از سر بزرگتر.  
بزرگتر از سر - سر می کشند  
تا هر شاخه که تردید پایان دل شوره است.  
تا هر شاخه که پل -  
پایان پلی برای شاخه های عقیم تازه.

فکر می کنم دیگر فکر نمی کنم  
« برای ریختن چه قدر دیوار چه قدر چشم باید  
سوخت.»

که باز مادری می‌زاید. که باز کسی فرو می‌ریزد.  
که باز کسی دوباره می‌سازد. و باز برای شکستن-  
پل  
و باز برای ریختن- دیوار. و باز برای ریختن گل و  
دیوار  
- چشم. و باز تا چه قدر فکر می‌کنم دیگر فکر  
نمی‌کنم  
«برای ریختن چه قدر پل، چه قدر دیوار، چه قدر چشم  
باید چه قدر

بیایند بروند بریزند بزایند  
کنار ما در ما روبه‌روی ما  
پشت سر توی سر از سر بزرگتر.  
بزرگتر از سر-  
سربکشند تا هر شاخه که تردید پایان دل شوره، نه!  
خود دل شوره  
تا هر شاخه که پل، نه!  
پایان پل روی شاخه‌های عقیم  
و تازه.»

من فکر می‌کنم فکر نمی‌کنم دیوارم افتاده  
روی پل‌های بیمار.



مرثیه مردمک‌هایت –  
با من.  
یخ اقیانوس پیراهنم –  
با تو.

زیر نازکای پوستم، سایه پوستات  
نفس می‌کشد در قایقی که  
دست‌های توست

«رسیدن اما دور است  
ما برای رسیدن شنا نمی‌کنیم»

دورتر از رگ‌هایم ایستاده‌ای  
دورتر از رگ‌هایم نمی‌روم  
تا سایه‌های  
قایق و قامت و شانه  
من پلکم برای غربت دست‌هایم  
تو تماشائی برای سفیدی پهن چشم‌هایت



ترس سرانگشتی دارد. من تماس.  
بادها پرچم‌ها را می‌برند. من بوسه‌های خاکستری.  
مُردن نفس کشیدن زیر خاک نیست  
مُردن نفس کشیدن در هفته‌هاست.  
خم که می‌شوم آب محدب است آینه محدب است و  
دیوارها- آب‌های آینه‌دار محدب‌اند.

در تابوت چه کنم؟ مرده این‌جاست  
با تمام سرانگشتِ ترس‌هاش و بوسه‌های تماس.

...

...

در تابوت استخوان پخش می‌کنند  
جنازه،  
استخوان ندارد. استخوان ندارد جنازه ...  
... خاک دارد. خاک دارد، خاکِ روزها و هفته‌ها.

مُردن نفس کشیدن زیر خاک نیست  
مُردن نفس کشیدن در آینه‌های هفته‌هاست.  
خم که می‌شوم آب محدب است آینه محدب است و  
زمین‌های بی‌آب و آینه محدب‌تر از آب یا آینه  
... مردمک‌هایم را به پائین می‌کشند.

...

...

بار دیگر آن سوی حاشیه افتاده‌ام  
مثل تعریفی از نوکِ چاقو، چک چک،  
چکیده، چک‌چک دست‌هایم: گوئی باران‌های در  
خون.  
و این تنها بها ر من است که از راه می‌رسد.

...



پر ندارد،

نه مرغ

نه ستاره.

دست دارد. دست‌های بی‌شمار

روی میز.

و طعم تر چوب و اشک،  
که حالا آبی‌تر از صورتش  
تا آفتاب بی‌سایه بالا کشیده

روی میز.

چشم‌هایش را می‌بینم روبه‌روی خود  
سنگینی سنگ می‌کند  
بر دوش صندلی،  
در دست می‌برد تصویر زنانه‌اش با  
آفتاب بی‌سایه.

روی میز.



قفس برای بال من خوب نیست.  
سایه‌های شما هم به مزاجم نمی‌سازد.  
من تراورس‌های زیر سقف نگاهم را از  
دُم پنج ستاره ساختم.  
نریزید آهن چشم‌هایتان توی  
لیوان لبریز دهانم.  
غزغزی که می‌شنوید ناله‌ی لب‌هایم نیست،  
لولای استخوان‌هایم است در گوش‌هایتان-  
این زنگ سیاه.  
زیرا که من جور در نمی‌آیم  
با فر استِ سنگ و تیله‌های شیشه‌ای  
لای پیش و پسوندهای

«آدمی»



از درون طبلم می‌شنوم:  
زایمان یخ: جیغ.

پُل‌ها دراز شده‌اند یا  
آب‌ها قصد سیل کرده‌اند

توی صورتِ کودکی دختر؟

دُهل‌ها را به تو می‌دهم  
و جیم جهان را به جرزهای قدیمی  
تخم چشم‌هایش .

نو نمی‌شود.  
و من از گریه کردن بدم می‌آید.

...

نو نمی شوی.  
و من از گریه کردن بدم می آید.  
و طبل‌ها بوی خاک می دهند.  
بوی خاک‌های کودکی.

دستت را روی لبم بگذار !  
دستت را روی لبم بگذار !



از درون طبلم می‌شنوم:  
زایمان اتفاق: جیغ .

جاده خم برداشته یا  
بادها قصد توفان کرده‌اند  
توی صورتِ پیری دختر؟

پیش‌خان را به تو می‌دهم  
و دال دار و دُهل را  
به دود و دار و دایره.

نو می‌شود  
با سیگار گوشه‌ی لبِت .

م . ک . ث

م . ی . خ

دال دُهل.

طاء طناب.

سین سر همسایه

بالای دال دار.

در مه می‌دوم  
با کفش‌های از شب گذشته‌ی هر شب.

ل. م. س  
ت. ی. غ

...

سین ساعت.  
پاء یخ.  
شین شقایق خشکیده  
بالای گافِ گونه‌های گور.  
در مه به تو می‌رسم  
با بوسه‌های از شب گذشته‌ی امشب.



حس، برخاستن هرروزه‌ست  
در کفه‌های ترازوت:  
«ر»: روایت تا ابد دویدن  
«ب»: بالاتر از سر خود سرکشیدن  
«الف»: آغاز بی‌کلاه سری که باد بردش  
«ب»: بازگشت به نقطه‌ی اول، یعنی:  
روایت تا ابد دویدن «ر»

خطی نیست،  
معراج گودی کمر است  
در قوس دایره  
و گم شدن در هزار چهره‌ی خود  
به آخر خط رسیدن نیست



مکت‌های بی‌اختیار در صورت‌های ناآشنا. پا به پا  
می‌کنی پشتِ دیوار کسی نیست. تو در خود  
ایستاده‌ای وُ سرت از خواب‌های مخملی تاب برداشته  
است.

درنگی در خیال کش می‌آید. لختی در خود می‌مانی با  
تمام سوراخ‌های خالی زنده‌گی و چند کلمه برای نفس  
کشیدن و چند نفس برای تکرارهای هرروزی:  
صنعت از نوکِ انگشت‌های اشاره‌ات می‌چکد

بی‌اشاره سیاه می‌کنی.



از ریختن بی‌قواری اشک‌هایت  
تا اشراق خنده‌ی روی لب‌هایت  
یک غبار راه است.

زیر غبار پلک‌هایت  
آنتی‌تز ساعت‌ها شده‌ای  
گاه رفتن بالای شانه‌هایت –  
صبر شن  
بی‌ساعت.



پنجاه و سه سال هر روز نواخت:  
من رأس ساعت  
ضلع چیم دیروز  
ضلع راستم دیروز  
قاعدہام دیروز

من قاعدہی ساعت:  
آغاز و پایان یک نقطہ

دوازده یک دو سه چهار ....  
دوازده یک دو سه چهار ....  
دوازده ...  
یک ...  
پنجاه و سه.

پدر چیزی را هاشور می‌زند  
روی همه راه‌ها سایه‌ای محتوم می‌شود مادر  
تو کلیدی می‌سازی برای غبارهای روی در  
در به در به دنبال خودت  
از سر تا قوس کمر  
چکه

دوازده یک دو سه چهار ....  
دوازده یک دو سه چهار ....  
دوازده ...  
یک ...  
یک ...  
یک ...  
یک ...  
پنجاه و سه.



تو را در سفر به انتهای شب له می‌کنند  
و بر بالشت، پری از دروغ می‌گذارند که رویش  
نوشته:  
«دیوانه‌ی زنجیرها و ارباب حلقه‌ها»

:  
:

وقت رفتن  
هوار که می‌کشید صورتش  
لای حلزون کلیشه‌ها و الگوها بنفش بود.  
سکوت که می‌کرد، نور می‌شد متصاعد  
به دیدار شب رفته بر صورت صبح  
و می‌لیسید برگ‌های تکه تکه‌ی  
تقویم که دلیل ترانه شد،  
تا ادامه‌ی من  
بر لب‌اش:

تو انگار درخت، ( آهسته بخوان )  
در باد که می‌پیچی  
تو انگار نقطه‌ای پریده از روی

درخت ( آهسته برو )  
ولنگار که می پاشی

:

:

.

.

هوار که می کشید سفر  
به انتهای شب می رسید  
صبر ایوب  
تا چشم های  
مرده

:

:

.



به مادرم

قرار است مرا در سفر به انتهای شب له کنند  
و بر بالشم پری از دروغ بگذارند که رویش نوشته:  
«از باب حلقه‌ها وُ ارباب حلقه‌ها»

:  
:  
:  
:

به دلیل تکه‌تکه شدن برگ‌های تقویم ترانه‌ای  
می‌شوم،  
تا ادامه‌ی من بر لبیت:

صبر ایوب چکیده در  
گریه‌های ملکوتی‌م  
هوار که می‌کشید صورتش لای حلزون کلیشه‌ها وُ  
الگوها بنفش بود.  
سکوت که می‌کرد، نور می‌شد متصاعد به دیدار شب  
رفته بر صورت،  
صبح

می‌گویند خدایانی که راضی به رضایشان نشد دخترم  
در سفر هاش با دهان شیطانیش –  
عشق‌های مناسبِ حال شما داشت-  
و این چیزی جز نظم نیست-



طعم آس هایش گم  
گیس هایش پیدا  
گیس هایش خودِ خانه.

به خانه که برمی گشت نسل گم پیدا بود  
زیر بال هایش انزوای کتاب و ترس های من.  
در چننه‌ی میز و دفترم اما حرفی نبود،  
من بودم و شاخه‌های اوبی دغدغه  
آویخته  
روی عرشه‌های من:

" تو را به دست هایت می سپارم،  
و دست هایت را به تو.  
گیس هایت را اما  
نچین!"

این گفت و رفت.  
ابله‌ترین ستاره در خانه زد،  
انگار بی آسمان افتاد بالای سرم و  
رنگ گیس های مادرم نداشت.

سفیدی کاغذی داشت

برای بادبادک‌های فراتر از کودکی‌هام  
بر باد رفته

"جایت را با درخت عوض کن،  
سبز می‌شوی!"



رها کردم  
جانبِ خود.  
رنگ سرب زد در مس زمین  
و شبِ کویر -  
دیگر برابر با شب دریا نبود.  
پهلوی من بود،  
به روزهایش که می‌زدم، می‌گفت:

" این قطار که رفت  
با چند مرده رفت  
که روزِ دریا دیگر  
برابر با روزِ  
کویر نیست؟ "



روزی نبود.  
زنی بود که جمعه را آواز می‌کرد-  
دردهای در گوش:

"ما به مرگِ خود نیز عادت می‌کنیم!  
گیس‌هایت را نچین،  
دخترِ آوازهای جمعه!"

...

جمعه را آواز کردم  
آواز را رنگِ مرگ -  
رنگِ گیس‌های بلند  
زیر گیس‌های سکوت  
اما،

سبیل‌های تماشائی به درازای گیس‌های مادرم

از پوزخند لبریزم می‌کنند،  
حالا

حالا بیا-

قیچی!

مجلس ترحیمی برای گیس‌هایم بیار!



## طنز من و آه دهان

یکی گفت: رُک گوئی ات را بقچه کن. شعر هایت را در پرده هایت ببیچ. پرده خود شعر است. دیگری گفت: این که می گوئی حرف های تلنبار دل است و خطهائی که در سایه ی شعر می دوند. من شعر را دیدم در سایه ی کفش هایت قدم می زد، می رفت.

سومی گفت: سایه ی نوشته هایت را از روی خط های لیز بردار و برو. دردی از دنیا دوا نمی شود با تو. بلند شدم. کفش هایم را نپوشیدم. گوش هایم را گرفتم. راه افتادم. رفتم. بقچه ای زیر بغل نداشتم. جعبه ای داشتم. ومدادی بی نوک. نوشتم. خط زدم. با بی نوک ترین مدادهای خودم، خودم را خط زدم. رفتم. گفتم: می گفتم و نمی گفتم...

حالا تنم بی بهانه گرم بود. بوی بابونه رنگش توی سرم گم. سرم گم بود در شکم. روزهای هر روزه. روز را ندیدم. شق ورق های هر روزه را دیدم. از کنارم نمی رفتند. من می رفتم. تارویای رنگ باخته. آمد. در پاگرد نشست و به خود ادویه پاشید. بوی تند

ادویه روی بال پشه پر زد. پر زد از ابر توی چشم‌هایم بوی تند ادویه پر زد تا بال گریزان پشه، پر زد. بال را دیدم. بالا گرفته بود. پر زد. «بوی تند ادویه پشه را گریزان می‌کند» گریز بال را دیدم. پر زد.

حالا کدام بهانه بالا گرفته بود که داغی تنم به بهانه‌ای داغ‌تر بود؟

بلند شدم. به شناسنامه‌ام چند ورق اضافه کردم. چند موی سفید را رنگ زدم. در آینه خندیدم. رفتم. نشستم. با قلم - شدم سوگلی‌ترین حرف دهانم. و قلم بود برای شکستن. شکستن قلم پایم. توی جعبه نبود. آمد. نشست توی سرم. توی سرم بود. توی سرم: جعبه ای سیاه. «سیاه با سفیدی مدارا نمی‌کند» نکرد. نکن!

«روزی سقف سیاه سرت بر سرت خراب می‌شود، خاک بر سرت، سیاه‌تر نکن سیاهی سرت!»، گفته بود. روزی. این گفته را روزی گفته بود یکی، که نامش مام کوچک بود در دهان‌های بزرگ. من دهان نام نداشتم. دهان داشتم. برای خاک‌های در قبضه‌ی خرمن خرمن خاشاک. برای خاک‌های در قبضه‌ی خرمن خرمن، خاکستر - دهان داشتم. و چند سده ریل -

برای دیگری شدن. یک من- جاده‌های باقی. برای رفتن.  
بود. برداشتم. نوشته‌های نیامده‌ی روی خط‌های لیز  
نیامده را برداشتم. خط‌های لیز جعبه‌ی سیاه گمشده  
را برداشتم.  
نبودنش چه پیدا بود!  
اشک‌های خاکی مشت مشت. مثنی خاک، شیب  
صورت - پائین گرفته برای کی؟ برای چه قبضه.  
تفنگ در قبضه. تفنگ در قبضه در قبضه‌ی مشت  
خاک‌های مشت مشت و مشت‌های توطئه توی بقچه،  
توی بقچه‌ی جعبه‌های سیاه برای چه؟  
گاه عبور بود. از یخ می‌گذشتم. حالا سردم بود  
در عبور آینه‌هایم در یخ. و آفتاب نبود. گاه عبور پل  
از پل گلو- آفتاب نبود. عبور حس بود.  
و حس: گلویم شکسته ...  
بود: رنگ رؤیا لای بابونه‌ی اشک‌های توی جعبه‌ی-  
سیاه.  
توی سرم بود. برداشتم.

یکی گفت: خط بزن. پا ک کن. تلنبار می‌شود رؤیا.  
دیگری گفت: خط نزن. پا ک نکن. خشک می‌شود  
صورت در باد.

سومی گفت: خط بزنی، نزنی. پاک کنی، نکنی،  
توی جعبه سیاهی‌آی هست قدِ دهان تو. با دهان یا با  
خاکِ دهان، باز کنی دردی از دردهای  
دنیاهایت دوا کنی.

کفش‌هایم را پوشیدم. نشستم. کشیدم. آه همه‌ی  
دهان‌های خاکی دهانم را. ملس بود. دهانم با  
عینک‌های آفتابیش.  
در سایه‌ی آه وُ دهان قدمی کشید. می‌رفت.



# The last Magnum, Opus

هر روز می‌گویم: این آخرین کبوتری‌ست که بر  
شانه‌های نوازش تو لانه می‌کند.

...

و...

و دست‌هایم خیال بال و آسمان می‌کنند.  
و شانه‌هایم خیال اشاره‌های بی‌اشاره می‌کنند.  
و دهانم خیال گفتن هرروزه می‌کند:

روبه‌روی افق‌های ناکشیده

بالای سرب‌انگشت‌ها

هر روز کبوتری‌ست که سردش است.

...

من نیز هستم.

و من که هر روز می‌گویم: این آخرین کبوتری است  
که ...

...



